

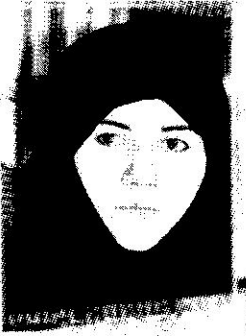
نوشته صادق هدایت

نقد داستان «علویه خانم»

گروه ادبیات اندیشه پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی

## معلق میان رمان، داستان کوتاه و خاطره

حلقه بیرون



**سمیرا اصلانپور: ماجرا درباره**  
کاروانی است که عازم زیارت مرقد  
امام رضا(ع) است.

داستان این طور شروع می‌شود که  
کنار سقاخانه‌ای، جمعیت زیادی جمع  
شده‌اند. جوانی پرده خوانی می‌کند و  
صحنه‌ای از واقعه کربلا را در آن پرده  
نشان می‌دهد. در تصویر پرده، بزی  
نشسته و تخته نرد بازی می‌کند. عده‌ای  
از اسرای کربلا نیز در تصویر هستند. در

حین اینکه تصاویر پرده را توضیح می‌دهد، فضای اطراف سقاخانه توصیف  
می‌شود، و زنی، پولهایی را که مردم به جوان پرده خوان می‌دهند خیلی با  
دقت جمع می‌کند.

یوزباشی که ظاهراً همان مدیر کاروان است می‌گوید: «بساط را جمع  
کنید که راه بیفتیم.»

همه سوار گازیها می‌شوند. زنی که اسمش علویه خانم است، با سه  
دختر بچه، که ظاهراً بچه‌هایش هستند، و آن جوان پرده خوان، که آقا  
موجول صدایش می‌کنند، در بهترین جای گاری یوزباشی، نشسته‌اند.  
دیگران هم، بسته به رابطه‌ای که با علویه خانم دارند، جاهای بهتر را  
برای خودشان گرفته‌اند. بعد، صحبت‌هایی بین اینها زد و بدل می‌شود،  
که از این طریق، در حقیقت زندگی شخصیتها و خصوصیات ظاهری و  
رفتارشان و چیزهایی از این دست توضیح داده می‌شود. از جمله، سه دختر  
همراه علویه خانم معرفی می‌شوند.

بزرگ‌ترین آنها عصمت‌السادات است که رویش را با چادر خیلی محکم  
گرفته است و صدایی از او در نمی‌آید. معلوم می‌شود که دوازده سالش  
است و تا آن موقع سه‌بار ازدواج کرده (یعنی صیغه شده)، و بار آخر هم  
بچه دار شده و بچه‌اش مرده. الان هم علویه خانم می‌گوید: «قصدم از این  
سفر این است که شوهری برای این دختر پیدا کنم.»

دختر بعدی زینت‌السادات است. شخصیت‌های دیگر، جیران خانم و  
باچی، و بعد، ننه حبیبه هستند.

در آن گاری، چند مرد هم هستند. یکی از آنها اسمش پنجه باشی  
است. پنجه باشی علاقه‌اش را به عصمت‌السادات نشان می‌دهد. او به  
کفشهای پاره عصمت‌السادات اشاره می‌کند و می‌گوید که «من این  
کفشها را برایت می‌دوزم.»

معلوم است که هنوز در ابتدای راه هستند. صحبتش است که تا سمنان  
سه روز راه مانده.

کاروان در وسط راه، در یک کاروانسرا اطراق می‌کند. آن شب، افرادی  
که در گاری یوزباشی بوده‌اند می‌روند به اتاق کاروانسرا، و با هم شام  
می‌خورند.

وقتی همه می‌خوابید، علویه خانم از اتاق بیرون می‌رود. پنجه‌باشی هم نشسته کفشهای عصمت‌السادات را می‌دوزد.

روز بعد، قبل از اینکه کاروان راه بیفتند، علویه خانم به آقا موجول می‌گوید: «زود باشو، قبل از اینکه کاروان راه بیفتند، بساط را راه بیندازد». او هم پرده را یک مقدار باز می‌کند و به اصطلاح بازارگرمی می‌کند. زنی به اسم صاحب‌سلطان می‌آید وسط و شروع می‌کند به داد و بیداد. به علویه خانم می‌گوید: «تو دیشب کجا بودی؟» علویه خانم می‌گوید (با همان به اصطلاح ادبیات خاص خودشان با هم صحبت می‌کنند): «من در اتاق خودم بودم. همه دیدند که من خوابیده بودم». رو به آقا موجول می‌کند و می‌گوید: «مگر من آنجا نبودم؟» آقا موجول می‌گوید: «نه. من که یادم نیست». علویه خانم شروع می‌کند به فحش دادن به او؛ و می‌گوید: «تو خودت بلند شدی رفتی بیرون. خودت وضعت خراب است. لازم نیست که شهادت بدهی». بعد پنجه‌باشی شهادت می‌دهد که نه؛ من بیدار بودم و دیدم که علویه خانم اینجا بود.

یوزباشی که شب در یکی از گاریها خوابیده بوده، به علویه می‌گوید: «چرا دروغ می‌گویی؟ من خودم دوبار آمدم؛ تو توی اتاق نبودی». وقتی که این حرف را می‌زند، علویه خانم که قبلش با لحن حق به جانبی می‌گفته «نه؛ من در اتاق خوابیده بودم»، می‌گوید: «آره. من آمدم برای تو جای بیابورم؛ دیدم نیستی. و دیدم که فلانی هم در گاری‌اش خوابیده و آه و ناله می‌کند. چای را بردم و به او دادم». یوزباشی که قرار بوده علویه خانم را بگیرد، می‌گوید: «حالا که تو این طوری هستی، شماها را می‌گذارم و می‌روم. شما را به مشهد نمی‌برم».

بعد یک جدل لفظی بین این افراد اتفاق می‌افتد که به هر حال تسلط هدایت را به فرهنگ دشنامهای کوچک‌بازاری، نشان می‌دهد.

فصل بعد، جایی است که یوزباشی، در مشهد می‌بیند عده‌ای بساط پهن کرده‌اند و کسی پرده‌خوانی می‌کند. می‌بیند پنجه‌باشی است. ولی تسلطی را که آقا موجول، در پرده‌خوانی داشته، ندارد.

علویه خانم را می‌بیند و به او می‌گوید که «آه-تو مرا گرفت؛ دو تا از اسپه‌ایم تلف شدند». و دوبار سر رفاقتشان برمی‌گردند.

فکر می‌کنم بهتر است اول درباره محتوا صحبت کنیم. به نظر می‌رسد هدف اصلی هدایت از نوشتن این داستان، حمله به تشیع بوده. چون این زن اسمش «علویه» خانم است. علویه مؤنث علوی است؛ و معمولاً سادات این اسم را روی خودشان می‌گذارند. بچه‌های هم که سید هستند؛ عصمت‌السادات و زینت‌السادات و ... در حقیقت اینها را نمادی از تشیع گرفته.

مخصوصاً جایی در صفحه ۳۰ می‌گوید که «همه اسرار این خانواده روی پرده‌ای که نمایش می‌دادند نقش شده بود، و به نظر می‌آمد که این پرده مربوط به زندگی آنها و باعث اهمیت و اعتبارشان شده بود». بعد می‌گوید که اگر این پرده را از زندگی اینها می‌گرفتند، یک مشت - مثلاً - لجن و آدم کثیف و فلان می‌ماند. «همه زندگی‌شان این پرده بود». در واقع می‌گوید: هم آن آدم‌های به این صورت نفرت‌انگیز، زندگی و اعتبار خودشان را از تاریخ شیعه می‌گیرند، و هم اینها، نمادی از آن تاریخ تشیع هستند. یعنی یک ارتباط دو طرفه است. و خوب، زندگی‌شان هم که از راه همین پرده‌گردانی می‌گذرد. حتی یک‌جا اشاره می‌کند که همه کسانی که در گاریها و در یک کاروان بودند، از نوع گدایی اینها تعجب می‌کردند. کار اینها را تشبیه می‌کند به گدایی. و پرده‌خوانی پوششی است بر شغل واقعی‌شان؛ که در واقع همان تکدی‌گری است.

**سرشار:** عصمت‌السادات دوازده ساله است. داستان می‌گوید تا آن وقت سه بار صیغه شده و یکی از آن دو بچه هم بچه آن دختر دوازده

ساله است!

**اصلاً نیور:** فصل اول که شروع می‌شود تا صفحه ۲۹، نویسنده از ایوانک و قشلاق می‌گوید، موضوع صحبت و توصیف نویسنده، خانم علویه است. تا آنجا که گفته می‌شود که این سه تا، بچه‌های علویه خانم هستند. یعنی خودش می‌گوید این دخترم است. اما بعد ایجاد تردید می‌کند؛ و معلوم نیست که اینها با هم نسبتی دارند یا نه. بعضی وقتها می‌گوید: «آقا موجول پسر من است.» یک وقت می‌گوید: «داماد است.» بعضی وقتها می‌گوید: «برادر ناتنی من است.»

**سرشار:** آخرش معلوم می‌شود هیچ نسبتی با هم ندارند. علویه خانم او را آورده و دارد ارزش کار می‌کشد. علویه به موجول می‌گوید: «اگر لیاقت نشان دادی، این دخترم (عصمت‌السادات) را به تو می‌دهم».

در مورد دختران هم همین‌طور صحبت می‌کند. گاهی عصمت‌السادات را عروس خودش معرفی می‌کند. گاهی از دهانش درمی‌رود و می‌گوید: «می‌خواهم دخترم را به مشهد ببرم و شوهر بدهم». بچه‌های کوچک را هم، گاهی می‌گوید سرراهی‌اند، و آنها را برای ثواب برداشته. گاهی می‌گوید نوه، و گاهی می‌گوید بچه خودش هستند.

از اینکه بگذریم، هدایت مذهب، را تا حد یک خرافات بسیار سخیف پایین می‌آورد. در داستان، این آدم‌های مذهبی که همه‌شان عازم زیارت‌اند، بسیار خرافی معرفی می‌شوند. مثلاً یک‌جا صدای زوزه سگ می‌شنوند؛ یکی‌شان کفش‌هایش را درمی‌آورد دَر می‌کند؛ بقیه هم از او تقلید می‌کنند. هدایت، مذهب را تا حد مجموعه‌ای از خرافات پایین آورده. در واقع، تشیع را طوری معرفی می‌کند که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن دفاع کند! همه این آدم‌هایی که زایر هستند، وقتی وارد زندگی‌شان می‌شویم، می‌بینیم که زندگی‌های لجنی دارند. هیچ‌کدام آنها یک زندگی سالم و درست و حسابی ندارد. زنها و مردها، همگی، در بهترین حالت با هم صیغه هستند. آن هم به ظاهر صیغه. (صیغه را هم مسخره می‌کند. فقط یک بهانه است. چون علویه امشب می‌گوید «من صیغه یوزباشی هستم»، فردا شب می‌آید پیش پنجه‌باشی.)

نسل قبلی‌شان هم همین‌طوری است. یکی از آنها ننه جیران است. فضایی که نویسنده توصیف می‌کند، آن قدر آلوده است که خواننده احساس می‌کند آن یک نفر هم که مثلاً می‌گوید «من دخترم رفته سر زندگی‌اش و شوهرش خیلی دوستش دارد و بدون اجازه او حتی آب نمی‌خورد» دروغ می‌گوید.

در گفت‌وگوها و حرف‌هایی که اینها با هم می‌زنند، جمله‌ای نیست که در آن یک کلمه مستهجن یا عبارتی که واقعا حتی خواندنش هم آدم را آزار می‌دهد، دیده نشود. همه اینها، بدون هیچ‌گونه حجب و حیایی از یکدیگر، این عبارات را به کار می‌برند.

من فکر می‌کنم بدتر از این نشود زوار حضرت امام رضا(ع) را توصیف کرد. صحبت‌هایی که آنها می‌کنند انباشته از عبارات ناخوشایند است. اما در نهایت، اینها بعد از آن همه درگیریهایی که با هم پیدا می‌کنند، به توافق می‌رسند! یعنی دیگر هیچ مشکل عمده‌ای با هم ندارند!

آخر داستان، یوزباشی که آن قدر ناراحت و عصبانی بوده که آن شب علویه خانم را قال گذاشته و رفته، با اینکه می‌داند این زن چقدر فاسد است (ضمن اینکه خودش هم زندگی سراسر فسق و فجوری داشته) به علویه می‌گوید: «چون تو را آنجا جا گذاشتم، نفرینت باعث شد که دو تا از اسپه‌ایم تلف شدند». یعنی یا اینکه با چشم خودش، شخصیت کثیف این زن را دیده، باز اعتقاد دارد که نفرین او باعث بدبختی‌اش شده!

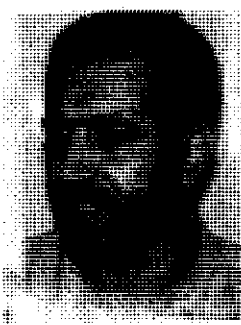
در کل، در داستان هیچ وجه مثبتی از مذهب نمی‌توانیم ببینیم. **مؤمنی:** این داستان از نظر درونمایه به داستان دیگری از هدایت

شبهت دارد. در آن داستان، عده‌ای می‌روند کربلا زیارت؛ اینجا هم می‌روند مشهد. آنجا همه جانی‌اند و اینجا همه فاسد. یعنی از این نظر، هیچ چیز تازه‌ای نسبت به آن داستان ندارد. فقط وجه منفی‌اش یک مقدار غلیظ‌تر است. این داستان جلوتر نوشته شده یا آن یکی؟

**اصلا نیور:** علویه خانم حتی آدم هم گشته. یک‌جا می‌گوید: «از یکی از شوهرهایم می‌خواستم جدا بشوم؛ او راضی نمی‌شد. آب غسل کنیز سیاه و مرده را به او دادم تا محبت من از دلش برود. که سر دو ماه، افتاد و مرد.»

**سرشار:** دوستان، اگر راجع به درونمایه اثر، مطلب دیگری دارند، بگویند. اگر نه، برویم سراغ ساختارش.

**مؤمنی:** فکر می‌کنم این داستان کمی زودتر از آن یکی نوشته شده است. عرض نویسنده این بوده که بگوید: این آدمها نمونه‌های تمام مردم مسلمان هستند. چون از همه تیپ، در این داستان آمده‌اند. فکر می‌کنم هدایت می‌خواهد نمونه‌هایی از تیپهای مختلف را ارائه بدهد؛ و بگوید که مسلمانها این‌طور هستند: کسانی که این زحمت را به خودشان می‌دهد، در سرما و با این بدبختی و فلاکت، این‌همه راه طولانی را در گاری



می‌نشینند و می‌روند زیارت، چنین شخصیتهایی دارند. شخصیتها آدمهایی با انگیزه واقعی زیارت نیستند. علویه خانم فساد اخلاقی دارد. حتی پینه‌دوز، که می‌شود گفت یک آدم خیلی بدبخت و بیچاره و مفلوک است که نه امکانات مالی دارد و نه آسبی، همین که می‌شنود دختر علویه خانم را می‌خواهند شوهر بدهند، می‌افتد دنبالش، و به شیوه‌های مختلف، می‌خواهد به او نزدیک شود. می‌خواهم بگویم همه آدمها، به شکلی فاسدند؛ و آوردن این شخصیتهای فاسد به‌عنوان زوار در داستان، توهینی به مردم ایران است. هم به مذهب مردم توهین کرده، هم به خود مردم ایران. عجیب است که هدایت چقدر از مردم ایران بدش می‌آمده و آنها را حقیر می‌دانسته!

**دکتر محسن پرویز:** خوب، البته هر کس آن چیزی را می‌بیند که در خودش و محیط اطرافش است. نکته‌ای که برای من جالب است، تمیزهایی است که گاهی در ندهای دیگران یا بعضی سخنرانیهایی که در بعضی از کتابها چاپ شده، دیده‌ام. مثلاً می‌گویند: «با اینکه هدایت از یک طبقه مرفه بود، اما درد مردم محروم را داشت.» حرفهایی که در این داستان از زبان علویه خانم می‌شنویم، حرفهایی است که فاحشه‌های فاحشه‌خانه‌های زمان هدایت به زبان می‌آورده‌اند. هدایت قطعاً به فاحشه‌خانه‌های زمان خودش سر زده، با روسپیها نشست و برخاست کرده، و این فرهنگ گفتاری را از آنها گرفته. این، هیچ حسنی نیست که ما فکر بکنیم مثلاً «چقدر هدایت با فرهنگ گفتاری مردم آشنا بوده!» نه. واقعاً این‌طوری نیست. این، فرهنگ عامه مردم نیست؛ فرهنگ یک گروه خاص است. منتها هدایت آمده این را گذاشته توی دهان همه مردم. از همه اینها بدتر اینکه، برای مسخره کردن سادات و مسخره کردن مذهب، کوشیده تا آنها را با فرهنگ فاحشه‌ها مرتبط کند و پیوند بزند.

خیلی عجیب است که، بعضی، اینها را به‌عنوان نکات مثبت کار هدایت در نظر می‌گیرند!

**سرشار:** خوب. دیگر وارد بحث ساختار شویم.

**اصلا نیور:** در اول داستان که پرده را توصیف می‌کند، می‌گوید یزید

در حال بازی تخته نرد بود. تخته نرد، مگر قدمت زمانی‌اش چقدر است؟ **سرشار:** متعلق به دوران انوشیروان ساسانی است. بوذرجمهر شطرنج را از هند می‌آورد. بعد سعی می‌کند در عوض آن، یک بازی ایرانی درست کند؛ تخته نرد را درست می‌کند؛ می‌فرستد برای هندیها. یعنی به‌عنوان یک معامله فرهنگی پایاپای، منتها نکته‌ای که از نظر زمانی در نقاشی قهوه‌خانه‌ای مطرح است، این است که این‌گونه عقب و جلو رفتنهای زمانی وقایع و غلطهای تاریخی، در داستانهای مذهبی عامیانه و تصاویر قهوه‌خانه‌ای مربوط به آنهاست. نقاشیهای قهوه‌خانه‌ای زیاد به تاریخ و مستندات مقید نیست. علتش هم این است که نقاشان این مکتب، سواد این چیزها یا تقید آنها را نداشتند. نقاشی قهوه‌خانه‌ای یک نقاشی عوامانه بود. در داستانهای عامیانه‌ای که راجع به اسلام نوشته‌اند - مثل «خاوران نامه» - نیز همین ویژگی هست. یعنی چیزهایی در آنها مطرح می‌شوند که بعضاً اصلاً وجود خارجی هم نداشته‌اند. مثل حضور حضرت علی (ع) در سرزمینهایی که هرگز در عمرشان به آنجا نرفته‌اند.

**اصلا نیور:** فکر می‌کنم بهتر باشد درباره زاویه دید داستان یک مقدار صحبت کنیم: در داستانهای هدایت، در مورد انتخاب زاویه دید، اشتباهات زیادی دیده می‌شود. یعنی او آشنایی فنی با زاویه دید ندارد. البته نثر و عناصر دیگر آثارش هم همین‌طور است. ولسی زاویه دیدش خیلی توی ذوق می‌زند. حداقل برای من که این‌طوری بوده.

در قسمت اول این داستان، به نظرم می‌آید که زاویه دید بیرونی است. نویسنده اصلاً وارد ذهن افراد نمی‌شود. فقط کارها و اعمال و حرفهایی را که می‌زنند می‌گوید. تا اینکه می‌رسد به جایی که نوشته فصل می‌خورد؛ و گفته می‌شود که «طرز مخصوص گدایی آنها، جلب نظر مسافران را کرده بود.» اینجا یک‌مرتبه زاویه دید تغییر می‌کند. یعنی تفکر و اندیشه شخصیتها هم توضیح داده می‌شود.

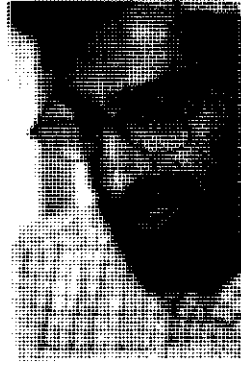
از اینجا به بعد، باز زاویه دید عوض می‌شود. نویسنده، دوباره با همان زاویه دید نمایشی و بیرونی داستان را بیان می‌کند؛ و از آن حالت دانای کل بودن، خارج می‌شود.

حضور نویسنده در اثر هم مثل دیگر کارهای هدایت، خیلی پررنگ است. توصیفهایی که از آدمها می‌کند (از چهره، خصوصیات جسمانی و رفتار و لباسهایشان) و کینه‌ای که نسبت به این آدمها دارد، در توصیفها کاملاً پیداست. در یک مورد می‌گوید: «دستهایش را که مثل قاقالی خشک بود.» یا «مثل جرم بلغار بود». از زیر چادر بیرون آورد». در توصیفهایی که می‌کند، نمی‌تواند جلو بیان احساسات و مواضع منفی خودش را بگیرد.

دخالت نویسنده، علاوه بر توصیفهای ظاهری، در نقل داستان هم وجود دارد. مثلاً یکجا می‌گوید: «زنهای نجیب نما.»

تا آنجا که می‌گوید: «ماه از آسمان به اعمال چرکین آدمها نگاه می‌کرد.»

**سرشار:** در اینجا، درواقع مثل داستانهای کودکان، ماه را توصیف کرده است. یک‌نوع «چاندنار پنداری». اگر این حالت را نداشت، توصیف اکسپرسیونیستی محسوب می‌شد. توصیف اکسپرسیونیستی انعکاس حالات درونی قهرمانان در طبیعت پیرامونشان است. یعنی مثلاً طبیعت را به‌گونه‌ای توصیف می‌کنند که یک آدم در یک حالت خاص احساسی و



روانی آن را می‌بیند.

**اصلا نیور:** وقتی دستش در نوشتن تند می‌شود، گفت و گوها را از حالت داستانی درمی‌آورد و آنها را نمایشنامه‌ای می‌نویسد. یعنی نمی‌گوید که مثلاً فلانی گفت، مثلاً می‌نویسد: «علویه!» همه اینها نشان می‌دهد که این داستان را هول هولکی و از سر عجله نوشته است. حداقل آن را یک بازخوانی مجدد نکرده.

**سرشار:** البته نثر این داستان، از مجموعه «سگ ولگرد» خیلی بهتر است. از امثال غلظهای فاحش «سگ ولگرد»، در این داستان، کمتر اثری هست. اینکه شما می‌گویید، وجه زبانی آن است؛ که باید راجع به آن صحبت کنیم، و خودش یک مورد جداسازی است.

**اصلا نیور:** در نثرش هم اشکالاتی هست، که بعضیها را نوشته‌ام. **سرشار:** شما از بحث پیرنگ خارج شدید. یعنی اصلاً به پیرنگ داستان اشاره نکردید. مثلاً شخصیت اصلی این داستان کیست و مشکل اصلی او چیست؟ آیا پایان داستان، نتیجه طبیعی حوادث ماقبل خودش هست؟

**اصلا نیور:** در حقیقت آن‌طور که از اسم داستان پیداست، شخصیت اصلی باید همین علویه خانم باشد. نقش عمده را هم، علویه خانم دارد. داستان، با صحنه‌ای شروع می‌شود که آن جوان پرده‌گردانی می‌کند. ولی به سرعت توجه سمت علویه خانم جلب می‌شود. چون او پولها را از مردم جمع می‌کند. بعد از آن، مدام علویه خانم را در صحنه می‌بینیم. نقش اصلی را همیشه او دارد، و تا آخر هم او در داستان هست. به طور طبیعی، در پایان داستان هم، زاویه دید باید محدود به علویه خانم باشد. چون شخصیت اصلی است و داستان با او شروع شده است. اما در آخر داستان، بعد از آنکه نوشته فصل می‌خورد، یوزباشی می‌بیند که چه حوادثی اتفاق می‌افتد. یعنی داستان از دید یوزباشی نقل می‌شود؛ و تغییری در زاویه دید به وجود می‌آید.

**سرشار:** بله، یک موردش آنجا بود که قبلاً گفتیم از زاویه دید بیرونی تبدیل به دانای کل می‌شود. اینجا هم از یکی به دیگری می‌رسد و زاویه دید محدود می‌شود به یوزباشی.

**اصلا نیور:** ولی البته باز هم با علویه خانم داستان تمام می‌شود. **سرشار:** مشکل اصلی داستان چیست؟ مشکل اصلی پیرنگ آن است که شما نمی‌دانید باید به دنبال چه بگردید.

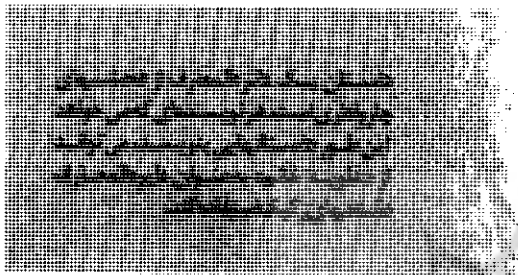
**مؤمنی:** سی صفحه که از داستان می‌گذرد، تازه ماجرای علویه خانم شروع می‌شود. یعنی از سی صفحه تازه مشکل آغاز می‌شود، و تا هفده صفحه ادامه پایانی داستان، پیدا می‌کند.

**سرشار:** نکته همین است. در هفده صفحه اولش، خواننده فکر می‌کند یک رمان می‌خواند. یعنی همه چیز به تفصیل توضیح داده می‌شود.

در این صفحات، هم از نظر پر طول و تفصیل بودن توصیفات، و هم از نظر ضرباهنگ کند، خواننده فکر می‌کند یا یک رمان یا داستان بلند روبه‌روست. تا چندین صفحه که هیچ مشکلی در این داستان دیده نمی‌شود. ما فقط با مطالعه شرح سلسله وقایعی که هر یک در نوع خودش می‌تواند جالب هم باشد - صرف نظر از درونمایه آنها - با نوشته جلو می‌رویم؛ چون فضا برای خواننده امروزی تاژی دارد. ولی عملاً با هیچ مشکل و مانع و عدم تعادلی روبه‌رو نیستیم؛ یک عده هستند که به مشهد می‌روند. بیشتر داستان روی علویه خانم تمرکز دارد. و البته، بقیه هم، توصیف می‌شوند. به قول آقای مؤمنی، تازه حدود سی صفحه که از این داستان چهل و هفت صفحه‌ای می‌گذرد، زنی پیدا می‌شود به نام صاحب‌سلطان، که به علویه خانم تهمت می‌زند و می‌گوید «تو دیشب رفته بودی پیش شوهر من.» و این دو، با هم درگیر می‌شوند. جالب این است که در این قسمت، چند صفحه فقط فحشهای زشتی را که این دو به

هم می‌دهند می‌خوانیم. جز این، در این صحنه هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. فحش می‌دهند و فحش تحویل می‌گیرند. چیزی حدود پنج - شش صفحه، تبادل فحش بین دو زن بددهن است.

خوب، از آنجایی که هر کسی به دنبال علایق شخصی خودش می‌گردد، صادق هدایت هم، در فرهنگ عامیانه ما، رفته دنبال گردآوری و ثبت فحشها. هر چه توانسته فحش جمع کرده. بعد دیده حالا حیف است اینها جایی مصرف نشود؛ یک داستان نوشته و آمده این حدود پنج - شش صفحه، فحشها را در آن خرج کرده. انصافاً از این نظر، داستان یک دایره‌المعارف از فحشهای چارواداری است. هر نویسنده‌ای که می‌خواهد این‌طور داستانهایی بنویسد، می‌تواند از «علویه خانم» به‌عنوان دایره‌المعارف دشنامهای رکیک استفاده کند.



**پرویز:** در زنه‌های عامی قدیمی یا حتی جدید، کسی نیست که این قدر بی‌محابا فحش بدهد. این فرهنگ فاحشه‌خانه‌هاست.

**سرشار:** دقیقاً فرهنگ زنان بدکاره و پاندها‌هاست. بعضی‌هاش که اصلاً فحشهای مردانه است. معلوم است که این، فحش یک زن نیست. منتها از دست نویسنده در رفته. به هر حال، این فحشها را جمع کرده و خواسته خرج کند؛ و هیچ‌جا بهتر (!) از دهان این شخصیت‌های به اصطلاح مذهبی، پیدا نکرده.

اول حدود سی صفحه، زائران را - مثل داستان «طلب آموزش» - به لجن کشیده. یک مقدارش اوصاف سفر است؛ که مثلاً چطور سوار شدند و چطور پیاده شدند. زمستان بود. بچه‌ها دستشان ترک خورده بود. گوشه لب یکی سالک زده بود... بعد هم کل داستان این است که زنی، که صیغه یک گاریچی شده، باخبر می‌شود که زن دیگری به نام علویه خانم، شب رفته پیش شوهرش. از آن طرف، مرد دیگری - که یوزباشی است - و این علویه خانم صیغه او بوده، می‌فهمد که صیغه‌اش به او خیانت کرده و رفته پیش یکی دیگر. این دو زن صیغه‌ای، یک مقدار به هم فحش می‌دهند. آخرش یوزباشی علویه خانم را رها می‌کند و می‌گوید: «تو به من خیانت کردی.» از آن طرف هم، صاحب‌سلطان شوهرش را برمی‌دارد و می‌رود. علویه خانم و بچه‌هایش می‌مانند. نویسنده، دیگر بعد از این، توضیح نمی‌دهد که اینها وسط آن زمستان سرد، در آن مسیر طولانی پرخطر و دشوار، چطور به مشهد رسیدند! آن هم فقط همراه با یک پینه‌دوز با آن اوصاف. اما، از اینها که بگذریم، می‌رسیم به موضوع پرده‌خوانی پینه‌دوزی که اصلاً این کاره نبوده! واقعا پرده‌داری و معرکه‌گیری، یک هنر بسیار پیچیده است. حتی آنهایی که سخنرانی هم بلدند و اطلاعات تاریخی کافی دارند، به راحتی نمی‌توانند معرکه‌گیر و پرده‌دار شوند. تجربه‌ای هم نیست که با یک روز و دو روز به دست بیاید؛ که این علویه خانم بخواهد به پینه‌دوز یاد بدهد که چطوری این کار را بکند. درست است که آخر

داستان می‌گوید که او خیلی خوب این کار را یاد نگرفته بود. ولی همان کمش هم، آسان نیست.

به هر حال، سیر داستان بعد از علامت فصل قطع می‌شود. یعنی داستانی که تا آنجا کاملاً پیوسته است - بدون اینکه ضرورتی در آن پیوستگی باشد - در اینجا که لازم است ماجرا ادامه یابد، قطع می‌شود. صحنه بعد، در مشهد است. این دفعه، از دید یوزباشی توضیح داده می‌شود که آنها دوباره معرکه گرفته‌اند. علویه و یوزباشی با هم آشتی می‌کنند، و علویه، صیغه یوزباشی می‌شود. یعنی کل داستان و مشکل این داستان، این است. در واقع، به یک خاطره می‌ماند. علویه یک زمانی صیغه این بوده با او به هم می‌زند. بعد دوباره به هم می‌رسند و روی هم می‌ریزند.

چهل و هفت صفحه را، فقط باید برای این بخوانیم!

واقعیت این است که در این نوشته، داستان واقعی، تقریباً از صفحه ۳۲ آن شروع می‌شود.

آخرش هم معلوم است که نویسنده به فکرش نرسیده که داستانش را چطور تمام کند. در واقع، پایان داستان را یک طوری هم آورده.

**فتاحی:** از نظر ساختار، از حد ابتدایی هم پایین تر است. معمولاً

داستان باید یک گره اصلی داشته باشد. در «علویه خانم»، این گره خیلی دیر شروع می‌شود (همان صفحه ۲۹). این گره باید مربوط به شخصیت اصلی داستان باشد؛ که نیست. حوادث باید یک مسیر منطقی داشته باشند، که ندارند. شخصیتها ایستا هستند. بعد حادثه‌های دیگر پیش می‌آید، که با حادثه‌ای که قبلاً پیش آمده بود بی‌ربط است. مثل همان رفتن آن زن



شماره ۲۰

در گاری و ... چیزی که اصلاً سیر منطقی ندارد. اینها با هم رابطه علت و معلولی ندارند؛ بی‌ربط با هم اتفاق می‌افتند. پایان داستان هم، همان طور که شما گفتید، نتیجه منطقی این حوادث نیست. به نظر من، عمده‌ترین مشکل این داستان، ساختار آن است؛ که از هیچ قاعده و قانونی و اصلی پیروی نکرده.

**اصلاً پیوسته:** در جایی، علویه خانم به آقا موجول می‌گوید که «برو آبگوشت بگیر». بعد یک مکالمه سه - چهار خطی با یک شخص دیگری می‌کند. آن وقت علویه می‌گوید: «این آبگوشت هم که اصلاً به درد نمی‌خورد. آب زیبو است» یعنی مثلاً دو دقیقه هم نمی‌شود که به آقا موجول می‌گوید برو آبگوشت بگیر؛ و هنوز او نرفته آن را بگیرد، می‌گوید آبگوشت آنجاست و آب زیبو است...



**پرویز:** هدایت در سالهای ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ «علویه خانم» را می‌نویسد، و با همکاری مسعود فرزاد منتشر می‌کند. حالا ببینید قضاوت بعضی راجع به او و آثارش، چقدر غیر عادلانه می‌تواند باشد.

«هر دو اثر، شامل انتقاد شدید از

دوران اوست. در اولی، یعنی «علویه خانم»، زشتیها و پستیها را از اعماق اجتماعی بیرون می‌کشد و با تازبانه رسوایی می‌کوبد. «علویه خانم» که با زبان محاوره‌ای قهرمانهایش نوشته شده و مشحون از لغات و تعابیر واصطلاحات زبان عامه می‌باشد یک اثر انتقادی جالب در زمینه خاص به وجود می‌آورد.»

حالا ببینید چطور می‌شود آن را به غلط تحسین کرد! راجع به کل آثار هدایت - ما که ندیدیم، اما - می‌گویید: «هدایت خواستار زیبایی است و از زشتی رنج می‌برد.» ما که زیبایی در این آثار ندیدیم!

هدایت یک مطلب در «حاجی آقا» دارد که می‌خواهند حاجی را عمل کنند، می‌گویند که او کار خیر هم انجام داد؟ (در خواب می‌بیند که مثلاً قیامت شده.) می‌گوید: «بله، یک روز یک مگس نشسته بود روی آب‌دوغ. تو آن را نجات دادی.» در آثار هدایت هم، اگر نکته مثبتی پیدا شود مثل همان مگس است.

این منتقد می‌گوید: «نومیدانه در ظلمتی که او و اجتماعش را در بر گرفته دست و پا می‌زند. گویا می‌خواهد علت بدی را در خود بدی بیابد. به همین جهت، سرش به سنگ می‌خورد و هر بار نومیدتر از بار پیش، تجسس دردناک و تلاش یأس‌آمیز خود را آغاز می‌کند و چون جوینده‌ای سردرگم، هر بار دست خالی به کرانه نومیدی باز می‌گردد با این همه، هدایت هرگز در برابر حاکمیت قدری، پستی، ابتذال و بدبها سکوت نمی‌کند. بر ضد زورگویی، جهل، دزدی، ریا و ابتذال به سختی می‌جنگد.»

ببینید! اینها را منتشر می‌کنند می‌دهند دست مردم. بعد، کسی که اصل داستان هدایت را خوانده، فکر می‌کند چه خبر است!

«تازبانۀ قلمش را بر گردۀ زورگویان زمین و آسمان می‌کوبد.»

آن قسمت زورگویی زمین و آسمانش، با آن تعبیری که این نویسنده مد نظرش بوده، اگر خدا و پیامبر منظورش باشد، درست است.

«هیچ چیز مزورانه، غیر انسانی و رذیله‌نمی‌تواند از دست او بگریزد. آشکارا و بدون بیم و هراس، با جرئت شگفت، هر چه را به نظرش پست و مبتذل و دروغ می‌رسد، مورد حمله قرار می‌دهد. بدی را تا مخفی‌ترین زوایایش می‌شکافد و پرده فریب و تظاهر ندیده، باقی نمی‌گذارد. بر ضد جهل، خرافات، خرافه‌پرستی و عوام‌فریبی، دلیرانه و بی‌پروا نبرد می‌کند، و نیمی ندارد که زورمندان زمین آسمان را با همه یاد و بروت آنها، با قلم هزال و رسواکننده خود، در معرض حمله‌ای بیرحمانه و شکننده قرار دهد. آدمهای بی‌حیا، پررو و گدامنش و چشم و دل گرسنه، متملق و پست، احمقها را به سختی محکوم و رسوا می‌کند، و رذالت و حقارت آنها را با قدرتی شگفت برملا می‌سازد.»

خیلی جالب است که این قدر او را بزرگش می‌کند اما مشکلی که این افراد ایجاد می‌کند این است که بعضی تحت تأثیر نوشته‌های این طوری قرار می‌گیرند. این مطلب در کنار «صادق هدایت در بوته نقد و نظر» خانم دانایی برومند هم هست. این خانم، در مورد «سه قطره خون» گفته: «با این همه، نیکی، زیبایی و خصایل انسانی را ستایش می‌کرد. مردانگی را که در برابر نامردی قد علم می‌کند، زیبایی را که در برابر زشتی می‌ایستد، بزرگ‌منشی را که از دنالت بیزار است و بر ضد آن می‌جنگد، می‌ستود.»

ما که در «سه قطره خون»، چنین چیزی ندیدیم. راجع به «دانش آکل» گفته: «به تصویر داش آکل پرداخت که مظهر خصایل انسانی، مظهر شرافت، مردانگی، غیرت، بزرگ‌منشی، راستی، نجابت، امانت و انصاف است.» اینی که ما دیدیم این طوری نیست.

جالب‌ترش، چهره‌های آدت، مرجان و لاله را این طور تعریف کرده که «سرشاز از زیبایی، پاک، لطف، مهر و عشق انسانی است.»